

به نام خدای مهربان

1
رمان نوجوان ❖ کمدی ترسناک

خیابان



نیش خون آشام



تومی دونبوند
ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک
واحد کویت و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



نیش خون آشام

خیابان وحشت - ۱

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ نهم: ۱۳۹۸ • تیراژ: ۱۵۰۰ جلد • کد: ۹۱/۴۲۵

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۵۵-۵

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: نیش خون آشام / نوشته‌ی تامی دونبوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت؛ جلد اول.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۴۵۵-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: Fang of the vampire

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۰ ن ۹ د ۷ / PZ ۷

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۸۴۷۴۵

درباره‌ی نویسنده



تومی دونبوند در شهر لیورپول در کشور انگلستان به دنیا آمد و بزرگ شد. او شغل‌های مختلفی مانند بازیگری، تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای برنامه برای کودکان، معلم تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونبوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد. تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونبوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!» تومی دونبوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند، شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.



Paper from well managed forests
and controlled sources

کاغذ این کتاب از جنگل‌ها و منابع
کاملاً مدیریت شده تهیه شده است.

با ساکنین خیابان وحشت
آشنا شوید...



لوک واتسون



کلونید



ریسوس نکتیو



دیکسون



عالی جناب اتو اسنیر



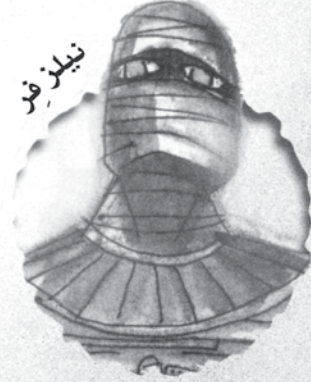
ساموئل اسکپیستون



الستون و بلا نکتیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول



دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون

به خیابان وحشت خوش آمدید



محل زندگی ساکنین خیابان وحشت

- | | | | |
|---------------------------|---|----------------------|---|
| شماره ۱۴، ریسوس نگتیو | ۵ | عمارت اسفیر | ۱ |
| شماره ۲۲، کلو فر | ۶ | میدان مرکزی | ۲ |
| شماره ۲۸، دوگ، تورف و بری | ۷ | فروشگاه اورول | ۳ |
| شماره ۳۹، اسکلت‌ها | ۸ | شماره ۱۳، لوک واتسون | ۴ |



فصل ۱

تعقیب



دانش آموز، از روی دیوار کوتاه، داخل گورستان پرید. پایش، روی چمن خیس، سُرخورد. به سختی تعادلش را حفظ کرد و دوید. بین سنگ قبرهایی که مانند دندان‌های پوسیده در زمین فرو



رفته بود، این طرف و آن طرف می‌رفت.

پشت سرش موجود عجیبی که هنوز در حال تغییر شکل دادن بود، غرش کنان روی گِل‌ها و لجن‌ها فرود آمد. چنگال‌های تیز و تیغ مانند او که چرم سیاه کفش‌هایش را دریده و بیرون زده بود، زیر نور کم‌رنگ خورشید می‌درخشید. با ناخن‌های بلند و زردرنگ، آن‌چه را که از کفش‌هایش باقی مانده بود، کنار زد و به تعقیب دانش‌آموز پرداخت.

پسرک که جلو می‌رفت، ناگهان زمین خورد و سرش به سنگ قبری اصابت کرد. نور سفیدی جلوی چشمانش آمد و موقتاً او را گیج کرد. سعی کرد بلند شود و بایستد. بی‌اختیار دستش را به طرف پیشانی‌اش برد که در اثر برخورد با سنگ زخمی شده بود. به مایع قرمز رنگی که روی نوک انگشتانش دیده می‌شد، خیره شد که صدای دندان‌قروچه‌ای شنید.

حالا آن موجود ترسناک درست مقابل پسرک ایستاده بود. چشم از او بر نمی‌داشت و جلو می‌آمد. پسرک به یاد فیلم مستندی افتاد که در تلویزیون دیده بود. شیرهایی که برای شکار طعمه‌ی خود کمین کرده بودند. یک قدم عقب رفت. پشتش به یک سنگ قبر تزیین‌شده‌ی مرمری اما سرد چسبید. به دام افتاده بود.

موجود ترسناک غرشی کرد و سرش را جلو آورد. استخوان‌هایش با سر و صدا از هم جدا می‌شد و در شکل جدید،



دوباره به هم می‌پیوست. ماهیچه‌هایش پاره می‌شد و دوباره به سرعت به هم متصل می‌گردید. سرش کاملاً تغییر شکل داد. از تمام سوراخ‌های روی پوستش، موهای کلفت و خزمانند بیرون زد.

آن موجود ترسناک، گرگینه، پوزه‌ی خود را به طرف آسمان می‌برد و زوزه می‌کشید. گرگینه‌ها انسانی هستند که تبدیل به گرگ می‌شوند.

پسرک با لکنت زبان گفت: «نه! نه! لطفاً آسیبی به من نرسان!»

اسباب گشی



لوک واتسون قلاده‌ی دور گردن سگ را در دستانش چرخاند و خون خشک شده‌ی روی اتیکت آن را پاک کرد تا نام گُرکی آشکار شود. به هنگام درگیری سگ با گرگینه، وقتی گرگینه

سعی کرد فرار کند. اما گرگینه روی او بود و با پنجه شلاقش زد. در حالی که چهار خط خونی روی پیراهن پاره شده‌ی پسرک دیده می‌شد، دوباره روی زمین افتاد. خود را روی چمن خیس و لجنی کمی عقب برد. گرگینه بو کشید. بوی خون پسرک به سوراخ‌های بینی‌اش رسید. گرگ با دندان‌های تیز آماده‌ی حمله به قربانی خود بود.

ناگهان صدای پارس سگی حواس گرگینه را پرت کرد. برگشت تا آن سگ را ببیند. شی‌هواها، کوچک‌ترین سگ دنیا، که دور گرگینه جست و خیز می‌کرد، پشت پای او را گاز گرفت. از دور صدای صاحب سگ شنیده می‌شد: «گُرکی! بیا این جا پسر!»

هیولا ضربه‌ای به سگ زد، او را از خود دور کرد و به سوی طعمه‌ی خود برگشت. پسرک از ترس فریاد کشید. شی‌هواها، پای گرگینه را محکم تر گاز گرفت و داخل بوته‌ها ناپدید شد. گرگ با خشم فراوان زوزه کشید و در تعقیب سگ وارد بوته‌ها گردید.



قلاده را گرفت، شی‌هوا هوا، کوچک‌ترین سگ دنیا، با زیرکی و مهارت، از قلاده خارج شد و فرار کرد. تنها نشانه‌ی درگیری سگ با گرگینه، زخم کوچکی روی گوشش بود.

با شنیدن صدایی از سمت پله‌ها، لوک به سرعت حلقه‌ی دور گردن سگ را زیر بالشش پنهان کرد. دسته‌ی بازی رایانه را از روی میز برداشت و جنگ خود را با شیطان ربات‌نما دوباره از سر گرفت. لوک در جواب ضربه‌ی آرامی که روی درِ اتاق خواب او نواخته شد، گفت: «بیا تو!»

مادر لوک با سینی غذا وارد اتاق شد. لوک نگاهی به غذا انداخت. مثل همیشه غذای گیاهی! یک سال می‌شد که والدینش برای او گوشت نپخته بودند.

مادر لوک در حالی که سینی را روی میز می‌گذاشت، پرسید: «هنوز به مرحله‌ی بعد نرفته‌ای؟» لوک سری تکان داد: «باید از دست این ژنرال‌های رباتی خلاص شوم. برای رسیدن به کشتی مرکزی باید مافوق‌ها را کشت.»

خانم واتسون روی تخت‌خواب لوک نشست. مدتی ساکت بود. بعد گلوش را صاف کرد و گفت: «من با پدر و مادر استیون بلک حرف زدم.»

لوک گفت: «فکر کردم قرار است بابا به آن‌ها زنگ بزند.»

مادر توضیح داد: «بابا هنوز از سر کار برنگشته.»

لوک که تلاش می‌کرد رنجشی در صدایش دیده نشود ولی

موفق نبود، گفت: «قبول!»

مادرش گفت: «استیون به پدر و مادرش گفته سینه‌اش به هنگام پریدن از روی نرده آهنی به سیم خاردارگی گیر کرده و زخمی شده است.»

لوک در سکوت به بازی رایانه‌اش خیره شده بود.

مادر ادامه داد: «چرا او، لوک؟ تو که در مدرسه به اندازه‌ی کافی دوست و رفیق داری؟»

لوک در حالی که دسته‌ی بازی را روی تخت‌خواب می‌انداخت گفت: «استیون دوست من نیست. او یک گردن کلفت است! در راه مدرسه، کیف یک دختر را پاره کرد. من فقط می‌خواستم کیف را از او پس بگیرم. برای درگیر شدن با من هیچ دلیلی نداشت.»

مادر گفت: «او نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد. نمی‌دانست که تو...» مادر آهی کشید و جمله‌اش را ادامه نداد. سپس گفت: «خراش‌های روی سینه‌اش خیلی عمیق نبود. خوشبختانه این بار، به‌زودی خوب خواهد شد.»

لوک به مادرش که دسته‌ی بازی رایانه را برداشته بود، خیره شد. مادر با تلاش فراوان به مبارزه با یک جنگجوی رباتی رفته بود که با مهارت از اسلحه‌ی لیزری‌اش استفاده می‌کرد. مدت زیادی بود که پدر و مادرش نخندیده بودند. در واقع از زمانی که برای اولین بار لوک تبدیل به گرگینه شده بود، حتی لبخند هم